

فصل اول

غزل

گل نیاز

چه کرده‌ای که به عشقت پیاده می‌آیند
برای دیدن تو بی‌اراده می‌آیند

پیاده با سبدی از گل نیاز و دعا
پیاده رو به شما پاک و ساده می‌آیند

از این که تیغ شما جان به مرگ می‌بخشد
به پای بوسی‌تان سر نهاده می‌آیند

صنوبران شکسته به یمن لبخندت
پس از طبابت‌تان ایستاده می‌آیند

تمام اهل خیالی که راه گم کردند
در امتداد حریمت به جاده می‌آیند

ضریح‌تان شده آدم‌ربای آهن و زر
که خوب و بد، همه مثل براده می‌آیند

سید حسین سیدی

تقدیم به امام حسین علیه السلام

بر نیزه نشانند هلال سرتان را
کردند لگدمالِ ستم پیکرتان را

حراج به پیراهن یوسف زده بودند
کردند به انگشت خود انگشترتان را

بر روی زمین با کمر خم شده دیدید
دستان جدا از تنِ آب‌آورتان را

سر می‌شکنند هر قلم از این که بگوید
شق القمر فرق علی اکبرتان را

آن سیلی بر صورتِ آن دختر مظلوم
آورد به یاد همه‌شان مادرتان را

اینها چه کسانی که با هروله چیدند
در دست شما غنچه نیلوفران را

یکباره طنینی که آلا مردم عالم
کشتند جگرگوشه پیغمبران را

سید حسین سیدی

درخت باور

بیا که طی شده صبر و غرور می‌شکند
دلِ ترک‌ترکم تا ظهور می‌شکند

نمی‌شود بنویسم تو را که معجزه‌ای
برای وصف تو، پشت شعور می‌شکند

بیا که با همه دلشورگیم می‌دانم
دلی که می‌زند این‌گونه شور، می‌شکند

تویی که حضرت موسای قرن جادویی
بیا و گرنه دلِ کوه‌طور می‌شکند

تو مثل آینه‌هایی، شبیه دریاها
که در مقابلت امواج نور می‌شکند

من از تو دورم و انگار با تمام بدی
دلت برای من از راه دور می‌شکند

بیا وگرنه، تبرهای تیز طعنه خلق
درخت باور من را به زور می‌شکنند...

سید حسین سیدی

تمام بهار

ای فصل تو شروع تمام بهارها
دیدار توست خاتمه انتظارها

با خنده ملیح تو، زیبا گل رسول
شرمنده می‌شوند همه گل‌عدارها

با چرخش نگاه تو تنظیم می‌شوند
این انحنای هستی و سیر مدارها

از شوق دیدنت سرمان سوت می‌کشد
مثل وقوع حادثه‌ها در قطارها

روزی که پرچم تو درآید به اهتزاز
باید عوض شوند تمام شعارها

خم می‌شوند پیش تو شمشادها همه
تعظیم می‌کنند به پایت سوارها

ما هر غروب منتظر دیدن توایم
تو بی‌قرار دیدن ما بی‌قرارها

سید حسین سیدی

غروب کرد

مردی غروب کرد که خورشید گریه کرد
و ماه هم گرفت و نتابید گریه کرد

حتی شقایقی که پس از سال‌های سخت
در دشت‌های فاجعه روید گریه کرد

خفاش هم که دشمن دریای نور بود
روزی که چشم‌های تو خوابید، گریه کرد

جنگل هنوز ترس تبر دارد ای درخت
و شاخه‌های بید که لرزید گریه کرد

در صفحه حوادث تاریخ ثبت شد
مردی غروب کرد که خورشید گریه کرد

سیدحسین سیدی

خنده تلخ

هنوز خنده تلخم نوای غم دارد
که شب، نگاه تو را ای ستاره کم دارد

پس از عبور تو ای آشنای بارانی
هوا گرفته به حدی که صبح دم دارد

به یاد کوچه مهتاب و دست در دست
و خاطرات قشنگی که مادرم دارد

و بعد رفتنت اما چه دیر فهمیدم
فراز بودن با تو نشیب هم دارد

اگرچه جای تو سبز است مرد دریایی
کویر چشم من از این فراق، نم دارد

سید حسین سیدی

زیبا...

باز بیدار توام تا تو بخوابی زیبا
 تو گناه من و مفهوم ثوابی زیبا

من کویرم که به دنبال تو هستم اما
 نرسیدم به تو، انگار سرابی زیبا

آب و خاکم همه از مشرق و پژمرده شدم
 رویشی نیست مرا تا تو نتابی زیبا

شعرم از مثنوی چشم تو مشهور شده است
 در غزل هام تو یک قطعۀ نابی زیبا

پاسخ پرسش سهراب تویی، می‌دانی؟
 تو همان زمزمۀ میهم آبی، زیبا

سیدحسین سیدی

آب را گل کردند

آب را گل کردند دشمنان سهراب
در غیاب خورشید، زیر نور مهتاب

و سپیدار غزل زرد شد از غم آب
چه کسی خواهد داد به سپیدار جواب

چشم‌ها را شستم، صحنه تکراری بود
سیره‌ای منتظر و گفتاری تشنه آب

نه قفس‌ها قفسند نه طبیعت زیباست
جای کفتر کرکس، جای دریا مرداب

دست درویش دراز مانده با تکه نان
آب را گل کردند دشمنان سهراب

کجا می‌روی ...

ای آهوی رمیده کجا می‌روی؟ بیا
از دست ما پریده کجا می‌روی؟ بیا

زنبیل دست خالی من از درختان
یک سیب هم نچیده کجا می‌روی؟ بیا

فرهادهای عشق تو شیرین‌تر از همه
سر بر فلک کشیده کجا می‌روی؟ بیا

ای قطعه، مثنوی، غزل، ای شاهبیت من
زیباترین قصیده کجا می‌روی؟ بیا

در این قبیله هیچ کس اهل تفنگ نیست
ای آهوی رمیده کجا می‌روی؟ بیا

فریب

مردی که از نگاه تو قصدش فریب بود
اقرار کن که صادق و پاک و نجیب بود

هی می‌سرود شعر تو را بهتر از خودت
اما همیشه از غزلت بی‌نصیب بود

بالا گرفته بود سرش را به افتخار
وقتی که سر بزیر به‌روی صلیب بود

او آشنا به کوچهٔ احساس شعر بود
در کوچه‌های شهر تو اما غریب بود

در پیش او جهنم دنیا بهشت شد
وقتی تمام وسوسه‌اش روی سیب بود

بالاترین فراز برایش نشیب شد
این واقعا برای خودش هم عجیب بود

دل گرفته

غزل نخوان که من از هرچه هست بیزارم
خودت بفهم که من تا کجا گرفتارم

نه مثل حضرت حافظ، نه مثل سهرابم
نه پرفروغم و نه از امید سرشارم

نه یک تولد دیگر، نه مرگ می‌آید
و بین ماندن و رفتن همیشه ناچارم

برای این همه کمبود ورشکسته شدم
پس از خودم به همه تا خدا بدهکارم

شکست خورده‌ام از زندگی ولی ابرم
به خاطر گل، روی کویر می‌بارم

نه، اشتباه شد این سوگنامه از من نیست
تمام شعر من این است «دوستت دارم»

خانه‌ات آباد

اگرچه خانه خرابیم خانه‌ات آباد
و نوش قسمت‌تان نیش قسمت ما باد

شبیه قاصدکی پایه‌پای عشق توام
به هرکجا که بخواهی تو، می‌روم با باد

هنوز هم تو نسیم نوازشی زیبا
نسیم فاصله دارد هزارپا تا باد

ولی به خاطر عشق تو عاشقانه زدم
به سیم آخر و گفتم که هرچه بادا باد

که تا حریم فلک می‌رسد شبانگهان
ترانهٔ دل من با صدای مختاباد

سیدحسین سیدی

دل نگران

چشم‌های تو منِ دل نگران را می‌برد
روح آرام تو از من هیجان را می‌برد

داشت موسیقی این فاصله‌ها را می‌ساخت
تک‌تک ثانیه‌هایی که زمان را می‌برد

بازهم بدرقه و آینه‌قرآن، جاده
آه این بار مسافر چمدان را می‌برد

شعر بی‌رحمی سرما به نهایت که رسید
به تماشای زمستان «اخوان» را می‌برد

غزل من که همه یأس و شکست و مرگ است
آبروی ادبیات جهان را می‌برد

کویر

از تشنگی، کویر دل ما ترک زده است
یعنی برای قطره‌ای از آب، لک زده است

عشقت ز دور اگر چه نمائی ز آب داشت
اما سراب بود به من هم کلک زده است

این شور عشق یا که نه! این عشق شورتان
بر زخم کاری دل تنگم نمک زده است

امروزه نان گرم غزل برکت خدا
در لابه‌لای سفره دل‌ها کپک زده است

میزان سخت‌جانی ما را ببین و یا
از زندگی بی‌پرس که ما را محک زده است

دبستان

نمی‌دانم دبستان یادتان هست
زمان سادگی مان یادتان هست

شروع درس‌ها با مهر پائیز
و گرمای زمستان یادتان هست

و «بابا آب داد» و «سیب» و «سینی»
و درس «باز باران» یادتان هست

صدای زنگ آخر، زنگ شادی
و غوغای خیابان یادتان هست

طراوت‌های روز آخر سال
شروع درس پایان یادتان هست

غروب خاطرات کودکی را
یقین دارم کماکان یادتان هست

سیدحسین سیدی

ولگرد

وقتی که چشم‌های تو ولگرد می‌شود
از هر چه عشق هست دلم سرد می‌شود

بردی دلم، دلت به کجاها نرفته بود
ای وای روزگار چه نامرد می‌شود

وقتی صدای خش‌خش پائیز می‌رسد
رنگ بهار در نظرم زرد می‌شود

می‌میرم از عبور نگاهی پر از نمک
با زخم‌های کهنه که هم‌درد می‌شود

در صفحه‌ی حوادث یک روزنامه بود
دوشیزه‌ای که قاتل یک مرد می‌شود

برگشت

دوباره ثروتِ رفته، به دست می‌آید
عزیزتان که سفر رفته است می‌آید

کسی که نقش سخن‌های تلخ و شیرینش
به روی قلب شما می‌نشست می‌آید

از آسمان وفا دور و از کلام تهی است
ولی به قول شما هرچه هست می‌آید

مسافری که خداحافظی نکرد آن روز
همان که قلب شما را شکست می‌آید

و حسن مقطع شعرم که جاده بود و سراب
و یک شبی که از آن دوردست می‌آید

باران

هرچه دارم همه از رحمت باران دارم
من که در سفره خود بیش و کمی نان دارم

شعله‌ور کرد مرا سوخت و خاکستر کرد
خاطراتی که از آن سوی خیابان دارم

زیر صفر است هوای دل پُر آتش من
باز هم ترس ز سرمای زمستان دارم

تو نباید که گل آلوده شوی، آب زلال
این پیامی است که از شاعر کاشان دارم

چند سال است که مشغول دبیرستانم
باز هم حال و هواهای دبستان دارم

با نگاه توبه‌من، من به‌تو، این بازی عشق
شده آغاز ولی چشم به پایان دارم

هی نگو که همگان شعر مرا فهمیدند
من غزل‌های تو را از همه پنهان دارم

سیدحسین سیدی

سپیده‌فردا

رفتی تو ای نگار و مرا جا گذاشتی
تنها میان مردم دنیا گذاشتی

امروز را به خاطر تو صبر می‌کنم
چون وعده بر سپیده‌فردا گذاشتی

یک لحظه برنداختم از دامن تو دست
هرچند روی آرزویم پا گذاشتی

گفتم که یک دعا به سیه‌روزی‌ام بس است
آن را برای خلوت شب‌ها گذاشتی

از هر طریق، جاده به رویم گشوده شد
موسای من چو پای به دریا گذاشتی

امیدوار لطف تو هستم دگر میند
باب کرم که بر رخ من وا گذاشتی

«تائب» دل از تعلق دنیا بریده ای
وقتی که رو به درگه مولا گذاشتی

مهدی ایزدپناه (تائب)

قاموس مسلمانى

بهار آمد ولى اين بار هم بوى خزان مى داد
و با ما جاده سرد زمستان را نشان مى داد

به سقف آسمان نييلگون ديديم در هر سو
پرستو بال‌هاى خسته خود را تكان مى داد

در آواى پرستو هم نبود آن لطف هر ساله
اگر چه نغمه خوانى را به مردم ارمغان مى داد

همه ديذند در فصل تبسم‌هاى رويابى
به اشك ديده طفلى اشك بابا را نشان مى داد

چه انصاف است اين يك مرگ در يادش نمى گنجد
يكي ديگر به هر ساعت هزاران بار جان مى داد

به قاموس مسلمانى كه رسمش را نمى دانيم
مؤذن كاش مى آمد به گوش ما اذان مى داد

مهدى ايزدپناه (تائب)

دوست دارم تو را

ای عزیزِ خدا دوست دارم تو را
یابن خیرالوری دوست دارم تو را

گر بخوانی مرا سوی درگاه خود
ور برانی مرا، دوست دارم تو را

بهر گمراهی ام گر نمی خواهی ام
پس بگو من چرا دوست دارم تو را

خسته ام خسته ام، بر تو دل بسته ام
کن نظر خسته را، دوست دارم تو را

بر گل روی تو، تار گیسوی تو
گشته ام مبتلا دوست دارم تو را

مستمند توام دردمند توام
 ای به دردم دوا، دوست دارم تو را

من در این دشت غم راه گم کرده‌ام
 ای چراغ هدی دوست دارم تو را

«تائب» از کرده‌ام از تو شرمند
 عفو بنما مرا دوست دارم تو را

مهدی ایزدیناه (تائب)

حدیث حسرت

به قدر وسعت دریای عشق دلگیرم
بیا که در دل غربت غریب می‌میرم

حدیث حسرت‌م و آیه شکیبایی
کسی نکرده در این روزگار تفسیرم

میان روز ندیدم هنوز روزنه‌ای
ببین به قلب شب تار، آه شب‌گیرم

جدایی‌ام ز تو ای خوب، عین دلتنگی‌ست
چه سازم این که چنین بوده است تقدیرم

بزرگ آرزوی من، چه بیم از مردم
اگر به عشق تو کردند خلق، تکفیرم

چقدر بی تو نشستن، چقدر تنهایی...
از آسمان مه‌آلوده خسته‌ام، سیرم

به دست‌بوسی لطف تو باز آمده شعر
وگر نه دیرزمانی ست پا به زنجیرم

مهدی ایزدپناه (تائب)

لبخند مسیحا

باز پر می‌دهم از شوق نگاهت جان را
تا در آفاق به پرواز درآری آن را

به تو دل داده‌ام از اوّل و می‌دانستم
تو همانی که نشان می‌دهی ام پایان را

دیگر از زندگی بی تو به تنگ آمده دل
تو مگر لطف کنی چاره نمایی آن را

به هوای تو دل من شده مشتاق بهشت
ورنه دور از تو صفا نیست گل و بوستان را

یوسف من تو همانی که پس پرده غیب
جلوه‌ای کرده و آتش زده‌ای کنعان را

همه دلدادۀ لبخند مسیحای تواند
که خریدند به جان بار غم هجران را
من یقین دارم اگر گوشه‌نگاهی بکنی
دیگر آرام کنی خاطر سرگردان را
وای بر حال دل شاعر اگر ای «تائب»
یار امضا نکند صفحه‌ای از دیوان را
مهدی ایزدپناه (تائب)

طلوع مهر

بیا که صحن و سرای دل، آشیانهٔ توست
نوای حنجر دلدادگان، ترانهٔ توست

صفای خلوتِ صبح و نسیمِ وقتِ سحر
تمام از نفس گرم و عاشقانهٔ توست

سراغ گوهر هستی و سرّ عالم را
گرفتم از دل و او گفت در خزانهٔ توست

خوشا ظهور عدالت، طلوع دولت مهر
که این نشانهٔ فرخندهٔ زمانهٔ توست

تویی که جان جهانی و در عبور زمان
تمام محنت عالم به روی شانهٔ توست

به یاد کربوبلا و به غربت جدّت
همیشه وقت روان اشک دانه دانهٔ توست

فضای پرغم و اندوه و دردناک بقیع
یگانه مستمع نالهٔ شبانهٔ توست

به انتقام چو روزی ز جای برخیزی
به جان خصم ستم‌پیشه تازیانۀ توست

مهدی ایزدپناه (تائب)

شبهای بی‌کسی

این روزها همیشه دلم در هوای توست
دنیا اسیر سرزدنِ چشم‌های توست

زیباترین سرودهٔ شبهای بی‌کسی
شادم از آن که شعر دلم پایه‌پای توست

تو در تمام لحظه و ساعات با منی
من هم دلم اسیر تو و مبتلای توست

خورشید در سکوت زمین محو گشته است
حس می‌کنم نگاه زمان پایه‌پای توست

ای جان من که دیده به راهت نشسته است
بازا که سهم مردم چشمم سرای توست

زیباترین پدیدهٔ دیوان «تائب» است
وقتی که واژه‌های غزل پایه‌پای توست

مهدی ایزدیناه (تائب)

بادۀ ولا

هر صبحدم به یاد تو بیدار می شوم
از بادۀ ولای تو سرشار می شوم

سرمی دهم نوای غم‌انگیز عشق را
از نغمۀ هزار، مددکار می شوم

از سینه پاک می‌کنم آوای غیر را
آنکه روانه جانب بازار می شوم

از مردم زمانه چو آهورمیده‌ام
چون سایه هم‌جواری به دیوار می شوم

یاد گل جمال تو هستم که گاه‌گاه
راهی باغ و گلشن و گلزار می شوم

من تائبم که در ره عشق تو ثابتم
رنجیده کی ز طعنۀ اغیار می شوم

مهدی ایزدپناه (تائب)

شوق نگاه

باز پر می‌دهم از شوق نگاهت جان را
تا در آفاق به پرواز درآری آنرا

به تو دل داده‌ام از اول و می‌دانستم
تو همانی که نشان می‌دهی ام پایان را

دیگر از زندگی بی‌تو به تنگ آمده دل
تو مگر لطف کنی چاره‌نمایی آنرا

به هوای تو، دل من شده مشتاق بهشت
نیست دور از تو صفا رایحهٔ ریحان را

یوسف من تو همانی که پس پردهٔ غیب
جلوه‌ای کرده به آتش زده‌ای کنعان را

همه دلدادۀ لبخند مسیحای تواند
که خریدند به جان بار غم هجران را

با نگاهی که از آن رنگ خدا می‌بارد
کاش آرام کنی خاطر سرگردان را

مهدی ایزدپناه (تائب)

اذان سکوت

دوباره شوق تو گل کرد در خزان سکوت
کویر شد دل غمگین بوستانِ سکوت

زمین به آن همه وسعت ز خجلتش شد آب
چو دید گسترهٔ ژرف آسمان سکوت

نوای عشق طنین صدای گویایی
حدیث مهر چه خوب است با زبان سکوت

بگیر دست مرا ای نسیم صحراگرد
جدا مباد بمانم ز کاروان سکوت

بزن موذنِ توحید، بانگ دعوت را
مباش موسم فریاد، هم‌عنان سکوت

نماز عشق گوارای آن جماعت باد
که پنج وعده به پا گشته با اذان سکوت

مهدی ایزدپناه (تائب)

نگاه بهت

تا با فراق روی تو دم‌ساز مانده‌ام
از فیض آفتاب رخت باز مانده‌ام

چندی است دیده در رهم و چون نگاه بهت
در ترجمانِ مبهمِ یک راز مانده‌ام

همچون کبوتری که پر و بال بسته است
در انتظار لحظهٔ پرواز مانده‌ام

وقت غروب می‌رسد و انتهای راه
من در سکوت لحظهٔ پرواز مانده‌ام

دیگر حقیقتی به زبان گل نمی‌کند
آری کنار برکهٔ ایجاز مانده‌ام

وقتی که هست و نیست به تاراج می‌رود
«تائب» در این میانه به اعجاز مانده‌ام

مهدی ایزدپناه (تائب)

گوهر وقار

الا که گوهر شرم و وقار داری تو
به پیش حق، شرف و اعتبار داری تو

تو زینبی که خدا خوانده است زین ایت
به نام اطهر خود افتخار داری تو

مرا چه آن که مقام تو را بیان دارم
که قدر و جاه و شرف، بی شمار داری تو

تو عاشقی به وصال خدای لم یزلی
به راه وصل، دلی بی قرار داری تو

ز چهره‌ات شده تابنده آفتاب یقین
که نور حق به جبین، آشکار داری تو

ولادت تو شد ای نور دیده زهرا
مگر هوای گلستان یار داری تو

ز دیده اشک‌فشانی بسان ابر بهار
مگر برای حسین انتظار داری تو

به روی هیچ‌کسی چشم خویش نگشودی
مگر ز روز نخست این قرار داری تو

تویی تو عاشق و دلدادۀ جمال حسین
که بر لب از گل نامش شعار داری تو

چو مهر آل علی هست در دلت «تائب»
به خلق هر دو جهان افتخار داری تو

مهدی ایزدپناه (تائب)

گل نور

ای فروغت فروغ سبجانی
شور عشقت به سینه ارزانی

تو قرار دلی و راحت روح
روشنی بخش دیده و جانی

باز کردم به نام سبزت باز
برگی از دفتر غزل خوانی

پیش درگاه تو همه به نیاز
مستمند تو عالی و دانی

در شب مولد تو ای گل نور
مشهد دل شده چراغانی

هر که اینجا گدای درگه توست
 خلق را او سزد به سلطانی

رحمتت نازم ای امام که هست
 یار ما آشکار و پنهانی

«تائب» آن را که شد مقیم اینجا
 وارهند خدا ز حیرانی

مهدی ایزدپناه (تائب)

زائر

نشسته کنج تضرع به زیر لب گله دارد
نیازمند غریبی که درد فاصله دارد

ز راه آمده زائر به کوله بار محبت
به دست شوق و تمنا، به پای آبله دارد

قیام کرده به سجاده یقین و ارادت
رضا رضای حزینش شمیم نافله دارد

تمام خواهش چشمش صفای دیدن یار است
به سعی سوی ضریحش اگر که هروله دارد

و دانه دانه اشکش شبیه رشته زنجیر
گواه آنکه دل و جان، اسیر سلسله دارد

جدا ز همسفران درد دل بگوید و گرید
 ببین به جسم ضعیفش که گرد قافله دارد

امام هشتمِ دلها نیازمند تو هستم
 عنایتی به دلم کن، گر این غزل صله دارد

مهدی ایزدپناه (تائب)

فصل سبز

ای فصل سبز سایه لطف تو کیمیاست
آبی آسمان تو بر خانه‌های ماست

ای نور ناب باز تبسم کن از افق
صبحی که با تو می‌گذرد صبح آشناست

پر می‌زند به صحن عتیق تو سینه‌ام
آنجا که موج رویش بال فرشته‌هاست

باور نمی‌کنم که شبم بی‌تو بگذرد
وقتی که ذکر صبح امیدم رضا رضاست

من عاشق تو هستم و می‌بینی‌ام به شوق
چشمم مجاب روضه نورانی شماست

پرواز در کرانه آفاق می‌کند
مرغ دلی که در حرم روشنت رهاست

تنها امید خسته «تائب» نگاه توست
جز این سخن هر آنچه بگویند ادعاست

مهدی ایزدپناه (تائب)

دل مستجاب

ای برده صورت تو دل آفتاب را
بردار از برابر ما این حجاب را

ما ذره‌ایم و روی به درگاه آسمان
آورده‌ایم سر بدهیم این خطاب را

«ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست»
ای حضرت رئوف، کرم کن جواب را

صیدی فراری از همه، سوی تو آمدیم
از چشم‌های خسته بگیر اضطراب را

دلیسته توایم و فراموش کرده‌ایم
با تکیه بر نگاه تو، روز حساب را

مانند ماه کاملی و دیده‌ایم ما
هر شب در آرزوی تو دستان خواب را

آقا تو را به آینه‌های حرم قسم
با خود ببر به عرش، دل مستجاب را

مهدی ایزدپناه (تائب)

نقطهٔ پایان

این شهر مرده است کمی جان بیاورید
یک روح تازه‌ای ز بیابان بیاورید

یک جرعه آب نذر لبِ خشک ما کنید
در سفره‌های خالی ما نان بیاورید

یک ساغر نگاه برای دو گریستن
زیباتر از ترنم باران بیاورید

رنجیده خاطریم ز پامال برگ‌ها
فصل خزان بس است زمستان بیاورید

چشمی به سمت آینهٔ روز وا کنید
بر آفتابِ آمده ایمان بیاورید

پیچیده بانگ مأذنه در گوش آسمان
از کهکشان عشق مسلمان بیاورید

با ما حدیث وصل از آغاز گفته‌اند
حرفی برای نقطهٔ پایان بیاورید

مهدی ایزدپناه (تائب)

شمیم عشق

الا که رایحه کوی یار داری تو
صفای صبح و شمیم بهار داری تو

رخت تجلی عرفان دلت سراچه مهر
صفات حق به حق آینه‌وار داری تو

تو زینبی که خدا خوانده است زین اُبت
به نام اطهر خود افتخار داری تو

قلم چگونه مقام تو را رقم بزند
که قدر و جاه و شرف، بی‌شمار داری تو

قرار بسته دلت از ازل به مهر حسین
به راه وصل، دلی بی‌قرار داری تو

ولادت تو شد ای نور دیده زهرا
مگر هوای گلستانِ یار داری تو

ز دیده اشک فشانی بسان ابر بهار
برای دیدن یار انتظار داری تو

بجز حسین به کس چشم خود نکردی باز
مگر ز روز نخست این قرار داری تو

توئی تو عاشق و دل داده جمال حسین
که بر لب از گل نامش شعار داری تو

چو مهر آل علی هست در دلت «تائب»
به خلق هر دو جهان افتخار داری تو

مهدی ایزدپناه (تائب)

روز واقعه

خورشید سمت حادثه شلیک می‌شود
انگار ظهر فاجعه نزدیک می‌شود

یک کاروان درد به صحرا رسیده است
زخم زبان غائله... تبریک می‌شود

دریا اسیر کوچه بن بست می‌شود
راه عبور قافله باریک می‌شود

قرآن، ورق‌ورق شده بر باد می‌شود
فصل ظهور مکتب تشکیک می‌شود

می‌چرخد آسمانِ غزل بر مدار شوم
صبح سرودن است که تاریک می‌شود

انگار ظهر فاجعه از راه می‌رسد
و اتفاق... جنگ بد و نیک می‌شود

کودک، گلوی تشنه و یک تیر...، مرگ سرخ
حالا زمین، زمان همه تاریک می‌شود

دختر...، نوازش پدر و لحظه وداع
دارد بلوغ فاجعه نزدیک می‌شود

میدان...، سوار...، پرچم سبزی که سرخ شد
... یک حادثه که شعر کلاسیک می‌شود

یک لحظه بعد...، بدن...، سر و قتلگاه
اوراق مقتلی است که تفکیک می‌شود

... حالا غروب حادثه، یک دختر غریب
تا دست تازیانه که تحریک می‌شود

و انتهای شعر دوباره شروع درد
خورشید سمت حادثه شلیک می‌شود

مرتضی سعیدی نائینی

نمی‌رسم!

افتاد اتفاق غزل «با» نمی‌رسم!
یعنی شعور شعر شما را نمی‌رسم

من «بی شما» سیاه‌ترین... بی‌نواترین
یلداترین شبم که به فردا نمی‌رسم

با واژه‌های پیر به دنبال شعرتان
وقتی همیشه می‌دوم اما نمی‌رسم

حس می‌کنم فلج شده در من صدای شعر
هرگز... نه... هیچ وقت... خدایا نمی‌رسم

هر لحظه یک علامت پنج سؤال هست
یک روز می‌رسم به شما یا نمی‌رسم؟

هی قطره‌قطره شعر، تو را می‌شوم ولی
آخر چرا به واژه دریا نمی‌رسم

این من! اسیر خاک، زمین‌گیر آب و نان
یک لحظه هم حضور تو حتی نمی‌رسم

ادراک شعر چشم شما نیست کار من
هرگز شعور شعر شما را نمی‌رسم...

مرتضی سعیدی نائینی

بی خیال

پر شد چنان چه کاسه‌ای از درد، بی خیال...
روزی که برگ‌ها همه شد زرد، بی خیال...

در گیرودار جنگ و در لحظه نود
دستور ناشیانه، عقب‌گرد... بی خیال

اصلا به من چه که گوشم شنیده است
دیشب صدای ناله یک مرد، بی خیال...

بیمار در اتاق عمل جان سپرده بود
دکتر در این میانه چه خونسرد، بی خیال

بابا چرا به خانه نیامد، گرسنه‌ام
یک لقمه نان به خانه نیاورد، بی خیال

مادر برای کم شدن درد می رود...
فریاد کودکانه برگردد ... بی خیال

من هم برای کم شدن درد می روم
بایک نسیم بی خود و شبگرد، بی خیال!

سیدحسن مبارز

آبشار دیده

این بزم عاشقانه برای ثواب نیست
در درس عشق، حرف حساب و کتاب نیست

این حالت خراب، کنار ضریح تو
در صدهزار جرعه و جام شراب نیست

آقا سلام‌نامه ما هم برای تو
گاهی برای دادن حتی جواب نیست

دل را تنیده‌ایم به دور ضریح تو
اینجا که اتصال فقط با طناب نیست

خادم! عزیز هستی و زائر عزیزتر
این مُلک، مُلک و خانه عالیجناب نیست!...

سیدحسن مبارز

حضرت مهدی
عَجَلُ اللَّهِ تَعَالَى
فَرَجَهُ الشَّرِيفَ

ای دوست نگاهی که خریدار ندارم
با مردم این شهر دگر کار ندارم

هر چند نیم هم‌سفر می‌تم
در راه تو پروا، ز سرِ دار ندارم

ای یوسف زهرا چه کند آنکه فقیر است؟!
کالای گران بر سر بازار ندارم

دل‌بسته آن حسن خدادادم و عمری است
چشمی که ببیند رخ دلدار ندارم...

ای یار سفر کرده خدا پشت‌وپناخت...
باز آی که جز حسرت دیدار ندارم

سیدحسن مبارز

عطش عشق

در محرمِ ثمر عشق و وفا را دیدم
حاصل کوشش یاران خدا را دیدم

عشق پرواز چو در شوق نگاهم افتاد
صحنه پرتپش کربوبلا را دیدم

بین باغی که ز اینار معطر شده بود
چشمه جاری خون شهدا را دیدم

ساقی تشنه لبان بر لب دریا جان داد
در دل عاشق او موج صفا را دیدم

عطش عشق به رگ‌های شفق می‌جوشید
رنگ آزادگی و مهر و وفا را دیدم

عاشقی در تب جان سوز شهادت می‌سوخت
در زلال دل او روح دعا را دیدم

داغ زنجیر بلا گرچه بسی سوزان بود
اوج آزادی خیل اسرا را دیدم

سوز آهنگ عطش تا دل افلاک رسید
گاه جوشیدن خون از جگر خاک رسید

مصطفی جلیلیان مصلحی

بانوی با سخاوت دریا...

ای با فروغ آینه، نور مبین شده
بانوی با سخاوت دریا عجین شده

شایسته تحیت هفت آسمان دل است
جان گرامی ات که به خلقت نگین شده

باغ گلی که در ملکوت حضور توست
پرورده نگاه رسول امین شده

ای هر تبسم تو ز عصمت نشانه‌ای
عطر نجابت تو بهشت آفرین شده

نازم شکوه تو که به پیشانی ملک
نام بلند و پاک تو مهر جبین شده

خورشید عشق تا که بشوید ز دل غبار
از کوثر تو مشرق «ماء معین» شده

در محضر لطافت و حسن کمال تو
حوری خجل نشست و گل شرمگین شده

دیدند قدسیان، شب معراج، مصطفی
با خاطرات روشن تو همنشین شده

ای آن که در نهایت اجلال زیستی
هجده بهار عمر تو معنای دین شده

در صحن آفتاب حضور تو عرش و فرش
آینه‌دار جلوه نور یقین شده

هر کس شهید عشق تو شد گفت این سخن
ذکر تو راحت نفس واپسین شده

تا سایه‌سار سبز ولای تو مأمَن است
در آن زمان خرمن دین خوشه‌چین شده

مصطفی جلیلیان مصلحی

آه‌پنهانی

چند وقتی است که می‌ترسم از این ویرانی
می‌کشم از دل خود آه، ولی پنهانی

چند وقتی است به یاد تو فقط می‌گیریم
می‌شود هر مژه‌ام از غم تو بارانی

کنج این خانه، اسیر تو و چشمان توام
گاهی ام سر بزن ای دوست به این زندانی

شب، شب شعر و ترانه است بیا شاعر باش
تا نگردیده هوای شب تو توفانی

امشب این آب و هوا شرعی چشمان تو است
کاش می‌شد که نگاهت بشود بارانی

دوست دارم که کتابی بنویسم از عشق
بزنم بر غم خود حاشیه‌ای طولانی

کاش می‌شد که دل عاشق من شاد شود
کاش می‌آمد از آن سوی جهان مهمانی

محمد جواد حاجی بنده

تقدیم به امام زمان
عَجَّلَ اللهُ تَعَالَى
فَرَجَهُ الشَّرِيفَ

در این بهارِ پر از شاخه‌های بی‌باری
چرا به ظلمتِ دستان من نمی‌باری؟

هوای شهر پُر از ادعای دین‌داری است
دل‌م گرفته از این ادعای تکراری

همیشه با تو ولی بی‌تو بوده‌ام ای عشق
نشسته بر سر من از غرور، آواری

بیا که ای گل نرگس ز دوری چون تو
کشیده کار دل من به گریه و زاری

دل شکسته من را مجال صحبت نیست
برس به داد دل عاشق گرفتاری...

که از دروغ و دورنگی به سیم آخر زد
و از گناه، خودش را کشید بر داری

دروغ گفته‌ام آقا که دوستت دارم
دروغ گفته‌ام اما تو دوستم داری

عزیز فاطمه حق با تو است من را بس
اسیر درد و غمم خویشتن شدم آری

محمد جواد حاجی بنده

غزل عاشقانه

برای قلب شکسته دعا مناسب نیست
برای وصف دو چشمت بلا مناسب نیست

پرندۀ پر مزن آلوده می‌شود چشمت
برای پرزدن این جا هوا مناسب نیست

تو از تمام عزیزان من عزیزتری
بیا غریبه من آشنا مناسب نیست

من و تو بازی این نقش را پذیرفتیم
و نقش عشق در این ماجرا مناسب نیست

به آب می‌زنم آخر و غرق خواهم شد
زمان برای سقوط و شنا مناسب نیست

بیا تمام کن این عشق چندروزه عزیز
در این زمانه ساکت صدا مناسب نیست

محمدجواد حاجی‌بنده

جگر پاره من

ای که شهد لبِ نوش تو بُود چاره من
دمی از لطف ببین دیده فواره من

تو بدان حس دل انگیز که دل‌ها بردی
بر سرکوی تو گم شد دل بیچاره من

زاهد رند اگر گفت به من باده مخور
گو ببین شخصیت عاشق و می‌خواره من

من آلوده‌نظر، می‌خورم و غم نخورم
نکنند فرق که گویند چه درباره من

مهربان باش تو ای باغ به انگور فقط
که جگرگوشه تو هست جگرپاره من

پیش ستار تو با دامن کوتاه بیا
تا نگردد خیس از اشک گهرواره من

ستار قاینی

بیا با هم بر این عالم بخندیم

باز آی که اندوه ز خاطر بزداییم
می نوش کنیم و در شادی بگشاییم

مستانه بر این عالم ویرانه بخندیم
بر ماه‌رخان شعر محبت بسراییم

بیرون نرود یاد تو از خانهٔ قلبم
هرچند که از هم‌دگر ای دوست جداییم

گر قافلهٔ عمر و جوانی گذران است
پس غافل از احوال هم ای دوست چراییم

جانا به محبت دل ستار به دست آر
سال دگر این وقت که داند به کجاییم

ستار قاینی

نظم معطر

بار دیگر هوس میکده در سر دارم
با خیال لب نوش تو لبی تر دارم

چشم پرسرمه، تو از دود دل من داری
چشم خونبار من از دست تو دلبر دارم

سرم ای کاش شود کاسه‌ی می، بر دستت
نیست عاشق که بگوید به تنم سر دارم

دوش دیدم به دوصد عشوه به خوابم بودی
من سر و موی و بر و روی تو در بر دارم

عطر آن خواب به گفتار پریشان من است
دُرفشان می‌کنم این نظم که گوهر دارم

هستی‌ام در غم عشق تو اگر رفت چه غم؟
شکر کز فضل خدا باده و ساغر دارم

گفتم: از آه دل زار نمی‌ترسی؟ گفت
برو ستار که من دلبر دیگر دارم

ستار قاینی

جنگل

جنگل که شاخه‌شاخه پر از غم شکسته بود
مانند صبح پنجم دی، بم شکسته بود

در آن مسافرت که مرا گندم تو برد
حتی نماز حضرت آدم شکسته بود

در روزگار خشک، کسی هم‌پایاله نیست
تنگ شراب هر چه که دیدم شکسته بود

«احساس سوختن به تماشا نمی‌شود»
از منظر بهشت، جهنم شکسته بود

گاهی ضعیف می‌شکند تا که بشکنی
سهراب در مقابل رستم شکسته بود

دلدار، بهتر است که دل را عوض کنم
این دل مگر به دست شما کم شکسته بود؟

رضارجبی (رجا)

غرور

شیشهٔ مست غرورم به سر دار شکست
تا فدائیت سرم شد سر و دستار شکست

«ای که از کوچۀ معشوقهٔ ما می‌گذری»
بگذر بعد همین قصه که دیوار شکست

دل من داشت به کالای تو عادت می‌کرد
خار شد عشق تو در چشم خریدار شکست

دست‌هایم همه پر زخمه شد امروز ببین...
آن قدر سخت شد این قطعه که گیتار شکست!!

«آسمان بار امانت نتوانست کشید»
به زمینش زدی آخر تو و صدبار شکست...!

حق من بود دلم بشکند این حق شماست
عاقبت این دل دیوانه سزاوا... شکست.

رضارجبی (رجا)

خسوف

وقتی که درخسوف، فرو رفته است ماه
بیدار می شوی و می آیی به وعده‌گاه

حالا سؤال می شود از تو چگونه‌ای؟
چیزی برای عرضه نداری به پیشگاه

یک باره از گذشته خود باخبر شوی
آری گذشته‌ای که فقط پر از اشتباه

آتش زبانه می کشد از هر طرف و تو
با چشم‌های خیره به هرسو کنی نگاه

هی می‌گریزی این طرف و آن طرف چه سود
افتاده‌ای درون قفس‌هایی از گناه

حالت چگونه است پریشان و مضطرب
با چشم‌های خیره و با صورتی سیاه

این المفرد؟... از این طرف آیا؟... نه... آن طرف
هرگز! برای تو، نه مفردی نه سرپناه

آتش زبانه می‌کشد و فکر می‌کند
ای کاش روزگار نمی‌شد چنین تباه

آتش تو را درون خودش می‌کشد و بعد
یک عمر تا ابد فقط اندوه و ناله... آه!

علی باقری اصل

لهجه

چقدر لهجه شیرین و ساده‌ای داری
دمیده است سحر در زبانت انگاری

غریب، غم‌زده، آرام، ساکت و تنها
تو مثل رودی هستی که می‌شود جاری

در این حوالی خشک و بدون آب و علف
میان این همه سنگ و کلوخ و شن، آری

تو مثل ابری هستی که صبح می‌آیی
به روی این شب سنگین و تیره می‌باری

و روح تازه‌ای از عشق می‌دمی در من
میان این همه رخوت، سکوت اجباری

که می‌شود به غزل‌های ساده‌ام تحمیل
و می‌کشاندم این‌جا به گریه و زاری

سحر بیا و صد اکن مرا که در خوابم
چقدر لهجه شیرین و ساده‌ای داری

علی باقری اصل

کسوف

هلا کسوف غزل را سبب، نمی‌آیی؟
به کوچه‌های پریشان شب، نمی‌آیی؟

رسوخ کرده زمستان به عمق شالیزار
شکوفه‌های غزل کرده تب، نمی‌آیی؟

ندیده‌ای که مگر رفت آبروی درخت؟
رسیده جان شقایق به لب، نمی‌آیی؟

و چون که زوزه پاییز می‌وزد در باغ
شکوفه کرده شما را طلب، نمی‌آیی؟

شکست پشت غزل زیر بار تنهایی
بزرگ‌مرد، عزیز عرب،... نمی‌آیی؟

وجاده نیز تو را جار می‌زند هر شب...
هلا کسوف غزل را سبب، نمی‌آیی؟...

علی باقری اصل

دوستت دارم

کسی نبود بگویند که دوستت دارم
و در حوالی چشم‌ت بنفشه می‌کارم

دل‌م گرفت و تب کرد چشم‌های ترم
کسی نبود بفهمد که زار و بیمارم

شکست بغض نگاهم و گم شدم در خود
از این که این همه تنها و بی‌کس و کارم

تمام فاصله‌ها را گریستم اما
هنوز گوشه‌ت تنهایی‌ام گرفتارم

خبر رسید که طوفان زرد در راه است
ولی نشد که دل‌م را به باد نسپارم

من از تبار غروبم و مسئله این است
کسی نبود بگویند که دوستت دارم

علی باقری اصل

کدامین گناه

به شهر من به کدامین گناه می‌تازی؟
و خواب پنجره‌ها را تباه می‌سازی

بگو عروسک بیچاره‌ام چه کرده مگر؟
که بمب خوشه‌ای‌ات را به رویش اندازی

و کام صلح و عدالت هنوز هم تشنه است
مگر به عدل و دموکراسی‌ات نمی‌تازی؟

به چنگ تو شده رویای من مچاله ولی
گمان مبر که تو این چنگ را نمی‌بازی

هنوز منتظر پاسخم بگو آخر
به شهر من به کدامین گناه می‌تازی؟

علی باقری اصل

التماس کهنه

من التماس کهنهٔ یک باور
داغ گلوی زخمی یک مردم

که برخلاف هرچه بد اقبالی
ایمان به چشم‌های تو آوردم

ایمان به این که آمدنی هستی
از پشت پلک زخمی عاشورا

از سمت خیمه‌ای که به من گفתי
باید به سوی حادثه برگردم

چشمم هزارویک صدویک عمر است
تنگ ندیدنت شده آقا جان

تنگ حضور مستمر نامت
پشت غرور قامت پردردم

خورشید وعده داده شده برگرد
باور کن از کنایه پرم آقا!

مثل غروب جمعه هر هفته
یأس آور و گرفته و دلسردم

من ابتکار تازه این شهرم
تدبیر تازه‌ای که شما هستی

یعنی که برخلاف غزل‌هایم
ایمان به گفته‌های تو آوردم

سیدابوالفضل مبارز

بعد از شما

بعد از شما یعنی دوجین گلدان خالی
یعنی دوتا پیراهن خشک سفالی

بعد از شما یعنی گلوی سرد خورشید
یعنی من افسرده در صبحی خیالی

بعد از شما یعنی دوباره چند نقطه
قتل عجیب مرده‌های این حوالی

یک گیجی دنباله‌دار زرد و مبهم
تصویر آویزان رد خسته‌بالی

اینجا هنوز از نی لبک‌ها می‌نویسند
از یک طلوع مرده در آن سوی شالی

اما شما را در خودش حس می‌کند من
هرچند دست چشم‌هایش هست خالی

بعد از تو اما باز هم چشم انتظار است
چشم انتظار یک حضور احتمالی

بعد از شما... اصلا شما بعدی نداری
تاریخ ناپیدای تقویم جلالی

سید ابوالفضل مبارز

تکانه

تکانه‌دارترین اتفاق افتاده
صدای سرد کسی در اتاق افتاده

درست مثل همان لکه‌های بی‌انصاف
از این دلِ بدِ من، اشتیاق افتاده

خودت و جب و جب خاک کوچه را بلدی
سری بزن به منِ بیخِ طاق افتاده

چگونه از طرف چشم‌هات پرگیرم
نگاه تو که فقط توی باغ افتاده

بیا که حادثه‌ها قد کشیده آقا جان
نفس نفس بغلم رد داغ افتاده

سیدابوالفضل مبارز

غزل درد

غزل غزل پر دردم، غزل غزل سردم
چگونه با سبیدی بی ستاره برگردم

از انتهای شفق پا پیاده می‌آیم
من از سکوت خبر از غزاله آوردم

بدون این که بخندم بلند می‌میرم
من از طراوت بار از خود زمین طردم

من از تدبیر در اتفاق می‌ترسم
از التهاب نفس‌های مغرضی زردم

و از نگاه شما انتظار هم دارم
اگر گلایه ندارم خدا کمی مردم

•
غزل سرای طلایی‌ترین گنبدها
خدا جواب تمام گلایه‌ها هر دم

مناره را که درون نگاه من پیچید
چه قدر حس عجیبی هنوز هم سردم

خدا نگاه غریبش به من سرایت کرد
و من درست گرفتم چگونه برگردم

سیدابوالفضل مبارز

پولاد

پولاد، پنجه، پنجره، باریکه‌های سبز
حاجت، دخیل، چشم و یک رد پای سبز

یک بغض کهنه می‌شود احساس می‌کند
یک پای رفته از دل شب تا کجای سبز

مادر اشاره می‌کند از زیر اشک‌هاش
کودک سیاه می‌کشد اما به جای سبز

مادر تمام قامت شب اشک می‌کشد
ناچار خانه می‌رود از غصه چای سبز

آهو صدای پای غزل را شنیده بود
رؤبای صادقانه یک ادعای سبز

آقا تمام حادثه را پاره کرده بود
آقا صدای ساده‌یک آشنای سبز

کودک به اسم خاطره آهو کشیده بود
آهو ولی اسیر هنوز ابتدای سبز

سیدابوالفضل مبارز

طبق معمول

طبق معمول این حوالی سهم چشمان شماست
سبز شالی‌زارها محتاج باران شماست

آیه‌های درک تو، تکرار سرمشق جنون
امتداد زندگی پیدا و پنهان شماست

شعرهاتان گرچه در شنزار، انگ کفر خورد
در شقایق خیز اینجا عین ایمان شماست

ابتکار تازه آینه‌های بی‌قرار
انعکاس خنده‌ای تکراری از جان شماست

برخلاف چشم تارم من خیال آسوده‌ام
هرکجا باشی زمین در بست کنعان شماست

طبق دستور خرد ما مست لایعقل شدیم
سهم نرگس نیست مستی سهم چشمان شماست

سیدابوالفضل مبارز

چشم‌های او

در چشم‌های او که از آن عشق می‌تکید
می‌شد نگاه حضرت خورشید را کشید

تنها صدای فاصله‌ها بین گریه‌اش
با خِسِ خِسیِ عجین شده از دور می‌رسید

برگونه‌های خسته‌تر از پای پیرمرد
دریای غصه بود که یک‌باره می‌چکید

هی چرخش کنایه‌ای‌اش را برای او
ساعت مدام عقربه‌اش را که می‌تپید

مولا برای فاصله‌ها هم کمی بخوان
دل‌نامه شکسته‌ترین قطعه سپید

دستان بی‌رمق و نگاه‌ی به آرزو
دستی به رسم مهر بده روزن امید

سید ابوالفضل مبارز

زبان شعر

آخر زبان شعر را به غزل باز می‌کنیم
تا صبح سرخ حادثه پرواز می‌کنیم

ما بی‌خیال درد شقایق نمی‌شویم
یک خوشه از شفق شده اعجاز می‌کنیم

تا بی‌کرانه‌های قدم عشق می‌زنیم
بر کشتگان مهر و وفا ناز می‌کنیم

ای کودکان عشق در اقصی نقاط دل
ما هرچه هست‌تان همه ابراز می‌کنیم

بر شاخه‌های خشک درختی نشسته‌ایم
شعر بهار سبزه و گل ساز می‌کنیم

آبی‌تر از زلال و بالاتر از قیام
ذکر سجود حضرتش آواز می‌کنیم

با یک‌هزار سجده شکرش نماز را
تکبیر عشق گفته و آغاز می‌کنیم

سیدابوالفضل مبارز

شماره کوپن

شماره کوپن تازه یک صدویچ است
و سهم هر سه نفر یک حلب غم و رنج است

من و سکوت نمک‌گیر یک‌دگر هستیم
و دست‌سوز در این کاسه تا به آرنج است

مگر خدا به حالت معمول باز گرداند
شرایط دل من را که سخت بغرنج است

و خاطرات مرا پوست کند از سر
خلاصه همه خاطرات نارنج است

هزار واژه برای سرودنش باید
که آشنای قدیمی خودش غزل سنج است

بیا دوباره من و شعر و تو سه تا بشویم
که سهم هر سه نفر باز یک حلب رنج است

سیدابوالفضل مبارز

دوست دارم

من گل و گل‌سنگ را بر سنگ خارا دوست دارم
بلخ را مانند تاریخ بخارا دوست دارم

ساکنان طوس و نیشابور و ری را مثل یثرب
غزنه و لاهور را چون آستارا دوست دارم

شهر سبز و مرو و عشق آباد کم‌تر از هری نیست
بامیان را چون بدخشان لعل آرا دوست دارم

من زمین را با تمام مردمان خوب دنیا
با تمام قله‌ها و دشت و صحرا دوست دارم

از میان این همه اما خدا می‌داند از جان
بیش‌تر از هر زمینی کربلا را دوست دارم...

سیدحیدر علوی نژاد

نفحات حجاز

بگذار پای و چشم مرا سرفراز کن
دنیا به گرد باد، گره خورده باز کن

یک‌باره با طلوع خود از مغرب ای عزیز!
ما را از آفتاب بیا، بی‌نیاز کن

آن پرچمی که مانده قرونی در انتظار
بر بام کعبه بارقه اهتزاز کن

آماده‌ایم در صف و بر لب اذان عشق
بر گو اقامه را تو و با ما نماز کن

از نهروان و کوفه دل ما گرفته است
این دشت را پر از نفحات حجاز کن

سیدحیدر علوی نژاد

هجوم نیزه‌ها (پیام ماجرای عاشورا)

صحرا ز هجوم نیزه‌ها گم شده بود
صد کوفه درون خیمه، هیزم شده بود

انگار تمام مشک‌ها را می‌خواند
نهری که پر از حس تلاطم شده بود

بر وسعت دستان پدر گل زده بود
یک غنچه که دریای تبسم شده بود

از پیکر لاله‌های بی‌سر انگار
خورشید دوتا گشته تجسم شده بود

یک قافله فریاد فداکاری و صبر
مهمان کنایه‌های مردم شده بود

آن نقطه زیبای زمین، مرکز عشق
حالا ز هجوم نیزه‌ها گم شده بود

حسن غلام‌پور دهرسخی

بهانه عاشق

گرفته این دل تنگم بهانه رویت
تمام هستی عالم فدای ابرویت

فقیر و بی کس و تنها منم که می‌بینی
غنای هر دو جهانم گدایی کویت

برای آنکه بچیند ز گندم مهرت
دوباره مرغ دل من، پریده تا سویت

تمام مستی دنیا خمار یک جرعه
ز جام ناب ولایت، که می‌دهد بویت

دل‌م‌رمیده ز غم‌ها بیا و ضامن باش
اگرچه کمتر از آنم که باشم آهویت

حسن غلام‌پور دهرسخی

عطر خوش بهار

ای سبزترین بهار برگرد!

ای باغ شکوفه‌بار برگرد!

یک‌بار دگر به سوی این دشت

ای لاله‌داغدار برگرد!

بی‌ماه رخت به چشم خورشید

صبح است چو شام تار برگرد!

هنگام خزان ز باغ رفتی!

ای عطر خوش بهار برگرد!

آیینۀ عشق بی‌حضورت

پنهان شده در غبار برگرد!

ای دست خدای، پایکوبان
 با تیغۀ ذوالفقار برگرد!

در راه تو ای امید دل‌ها
 دنیاست در انتظار برگرد!

ای قدرت لایزال بازآ!
 ای حجت کردگار برگرد!

محمد علی صفری «زرافشان»

گل باغ طاها «زیارت آل یاسین»

به مریم، به سوسن، به گل‌ها سلام
به عطری‌ترین برگ زیبا سلام

به غنچه، به داغ دل لاله‌ها
به ابر فراز چمن‌ها سلام

به بوی بهشت برین درت
به رنگ خوش دشت و صحرا سلام

به وقت سحر وقت اشک و نماز
به اشکی‌ترین روی و سیما سلام

به وقت قنوت و رکوع و سجود
به ابری‌ترین چشم دنیا سلام

به چشم و لب و خالِ ابروی تو
به نیکوترین اسمِ حسنی سلام

به عصر و به دهر و شب و روز و سال
به یاد گل باغِ طاها سلام

جعفر ابراهیمی نژاد

ایران

ایران سربلند جانم فدای تو
تا هست این جهان باشد بقای تو

بر پرچم بلند سبز و سفید و سرخ
الله اکبر است وصف خدای تو

ای خاک عنبرین ایران نازنین
صدبار جان دهم آن هم برای تو

ای لاله‌زار من ایران سرفراز
پشت و پناه تو ایزد خدای تو

ایران سرای من مامی برای من
خونی که در رگ است زیب و حنای تو

ایران تو با علی تیغ دوسر شوی
خصم پلید تو گردد فنای تو

کانون عشق و مهر قبر رضای تو
گل‌های عاطفه روید به پای تو

ایران چو بوستان هر بوم و برزنت
خوش‌بوی و عنبرین باشد هوای تو

جعفر ابراهیمی نژاد

بهار در راه است

غم فراق تو ای مهربان چه جانکاه است
دلم کباب ز هجرت به آتش آه است

به شوق آمدنت، آسمان چراغانی است
مگر زمان طلوع تو در شبانگاه است؟

ز حضرت تو اگر دور مانده‌ایم افسوس
که شرح قصه ما شرح یوسف و چاه است

به چاه غیبت اگر مانده‌ای قصور از ماست
خدا کند که بفهمیم راه بی‌راه است!

در آرزوی ظهورت، همیشه می‌گویم
به هرکسی که ز درد فراق آگاه است:

بیا که خانه تکانی کنیم دل‌ها را
کم است وقت من و تو بهار در راه است

حسین میرزایی (ملک)

از نای مهدی
عَجَلُ اللَّهِ تَعَالَى
فَرِحَهُ الشَّرِيفُ

نگویم هم‌چو گل سیمای مهدی
عَجَلُ اللَّهِ تَعَالَى فَرِحَهُ الشَّرِيفُ
که گل، خاری بود در پای مهدی
عَجَلُ اللَّهِ تَعَالَى فَرِحَهُ الشَّرِيفُ

به تار موی او بخشم جهان را
چو آید در سرم سودای مهدی

بسی گردیدم و رویش ندیدم
کجا باشد دریغا! جای مهدی
عَجَلُ اللَّهِ تَعَالَى فَرِحَهُ الشَّرِيفُ؟!

به رضوی، ذی طوی یا جای دیگر
که دیده چهر مهرافزای مهدی
عَجَلُ اللَّهِ تَعَالَى فَرِحَهُ الشَّرِيفُ؟

سحرگه مرغ حق این نغمه می‌خواند:
دل عاشق بود مأوای مهدی
عَجَلُ اللَّهِ تَعَالَى فَرِحَهُ الشَّرِيفُ

بیا ای دل ز دیده روی برتاب

که او کور است و تو بینای مهدی عَلَيْهِ السَّلَام وَرَجَعَهُ الشَّرِيفُ

چه می‌خواهم من آن چشمی که هرگز

ندیده چهره‌ی زیبای مهدی عَلَيْهِ السَّلَام وَرَجَعَهُ الشَّرِيفُ

در اوج کهکشان‌ها گفت و گویی است

درون ذره‌ها غوغای مهدی عَلَيْهِ السَّلَام وَرَجَعَهُ الشَّرِيفُ

چه داند قطره ز اقیانوس موج

طبیعت، زورق دریای مهدی عَلَيْهِ السَّلَام وَرَجَعَهُ الشَّرِيفُ

حیات از آب و آب از آبرویش

نمی‌باید جهان منهای مهدی عَلَيْهِ السَّلَام وَرَجَعَهُ الشَّرِيفُ!

بشر، امروز در چنگال ظلم است

خدایا کی رسد فردای مهدی عَلَيْهِ السَّلَام وَرَجَعَهُ الشَّرِيفُ

به پایان کی رود این شام هجران؟

نمایان کی شود سیمای مهدی عَلَيْهِ السَّلَام وَرَجَعَهُ الشَّرِيفُ؟

زمین از داد او گردد بس آباد

ز لب‌ها بشکند آوای مهدی عَلَيْهِ السَّلَام وَرَجَعَهُ الشَّرِيفُ

به سر، در راه او سیری بیاغاز

اگر داری دلی شیدای مهدی عَلَيْهِ السَّلَام
وَعَلَى آئِهِ السَّلَام

بشر را چون به فطرت بازخوانی،

تلاوت کرده‌ای از نای مهدی عَلَيْهِ السَّلَام
وَعَلَى آئِهِ السَّلَام

چه می‌جویی «حبیب» از بیش گفتن؟

کم‌ار باشی ز جان جویای مهدی عَلَيْهِ السَّلَام
وَعَلَى آئِهِ السَّلَام

حبیب‌الله مهدی‌پناه «حبیب»

یوسف زهرا

مهدی عَلَيْهِ السَّلَام بیا که بی تو دلم وا نمی‌شود
بی مرهم تو زخم مداوا نمی‌شود

ای لاله رخ بتاب که در بوستان دهر
بی لاله، باغ هیچ دل آرا نمی‌شود

تلخ است آب دهر بر این کام تشنه‌ام
بی کوثر تو آب گوارا نمی‌شود

دردی است در دلم ز غم هجر روی تو
این درد جز به وصل تسلی نمی‌شود

کور است چشمم ای تو فروغ دو دیده‌ام
این چشم کور جز به تو بینا نمی‌شود

تا کی در انتظار تو ای میزبان بیا
ما میهمان و درب چرا وانمی‌شود

دانم که می‌رسی و کریمی و از کریم
هرگز ز شخص رد تقاضا نمی‌شود

مردیم ز انتظار تو ای سرو افتخار
ما را نصیب، وقت تماشا نمی‌شود

صدها گره به کار بشر خورده ای عزیز
بی محضر تو حل معما نمی‌شود

صبح بهار گر چه نسیمش مفرح است
اما دگر نسیم مسیحا نمی‌شود

فصل ربیع گر چه جمیل است و دل‌پذیر
گر نبود آن شمیم تو زیبا نمی‌شود

چندین بهار رفته مرا عمر بی‌ثمر
دیدار روی دوست مهیا نمی‌شود

ماه منیر نیست که خورشید خاور است
آن روی گل حجاب هویدا نمی‌شود

ای ماه آسمان تو کجا، روی او کجا
 او شام تیره دیده و پیدا نمی‌شود

آن آسمان دل است که او می‌کند طلوع
 هر دل فضای مطلع مولا نمی‌شود

کردی غروب چون که شدی محو عشق او
 هر عاشقی که عاشق شیدا نمی‌شود

از دست ما به چاه شدی ای عزیز مصر
 قهری هنوز و غنچه لب وا نمی‌شود

زان بی‌وفا برادر یوسف نه کم‌تریم
 هرچند عفو شامل هر جا نمی‌شود

ما برکه‌ایم، برکه لجن دارد و خزه
 در برکه یافت لؤلؤ لالا نمی‌شود

ای ابر پرگهر به لب خشک ما بیار
 هر ابر چون تو ابر گهرزا نمی‌شود

بر ما بیار یا رب و دریا کن این وجود
 این قطره جز به لطف تو دریا نمی‌شود

ای کوبک درخشش مهر و وفا و نور
بی تو تمام این شب یلدا نمی‌شود

ما را ببخش ای همه سیمای احمدی
ورنه گره ز کار کسی وانمی‌شود

بر زاهدی ز لطف بفرما عنایتی
کو فارغ از فلاکت فردا نمی‌شود

حسین زاهدی